



رقیه ندیری

با اجازه بزرگترها بدو!

دیروز...

مهمان خانه پیامبر بود. با خود گفت: هر بار که آمده‌ام کم مانده سرم به سقف خانه‌اش بخورد. هر بار که آمده‌ام خانه و زندگی‌اش همین بوده. یک تخت که پایه‌هایش را با ریسمانی از برگ‌های خرما بسته‌اند و شمشیری و اسبی و شتری؛ با چند کاسه و کوزه. این که زندگی نمی‌شود. فکر می‌کرد حالا که تازه از مکه آمده‌اند، و نیازی شدید به مال دنیا دارند، تقاضایم را رد نمی‌کند. فکر می‌کرد: شاید خودش نخواهد از این ثروت هنگفت استفاده کند، ولی باید آن‌ها که بر سکوی مسجد نشسته‌اند، منتظر لقمه‌ای نان و تکه پارچه‌ای هستند که مثلاً پوشیده و سیر باشند را در نظر بگیرد، و این موضوع اقبال مرا برای برآورده شدن آرزویم بیش‌تر می‌کند. آن وقت قدرت و قداست بر آن چه از او می‌خواهم افزوده می‌شود.

در همین فکر و خیال‌ها بود که پیامبر روبرویش نشست.

– به چه فکر می‌کنی عبدالرحمان؟

سر به زیر انداخت و گفت: صد شتر با بار پارچه‌های گران‌بهای مصری و ده هزار دینار طلا قسمتی از دارایی من است که می‌خواهم به پای دختر عزیز شما؛ فاطمه بریزم و با این ثروت، با دختر شما، وصلت کنم. لبخند از چهره پیامبر رفت و بغض در گلویش نشست.

فقط به سختی توانست بگوید: امر فاطمه با خداست و من درباره ازدواج او تصمیم نخواهم گرفت.

عبدالرحمان احساس کرد در هم شکسته است. دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مدتی از آن مهمانی می‌گذشت.

یک روز بلال و سلمان را در بازار دید که چند ظرف سفالین، یک تخت و چند بالش و حصیر و مشک و آسیاب دستی خریده‌اند و دارند روی شتر بار می‌کنند.

جلو رفت و گفت: چشم بازار را در آورده‌اید. خیر است...

یکی از همراهان‌شان نگاهی به ظرف‌هایی که در دست داشت انداخت و گفت: جهیزیه فاطمه است. علی همین روزها او را به خانه خود می‌برد. می‌خواست بگوید: حمل این جهیزیه سنگین کمر این شتر را می‌شکند! شترهایم را به یاری‌تان بفرستیم؟ ولی ترجیح داد سکوت کند و از خیر کل کردن با آن‌ها بگذرد.

امروز...

با اجازه بزرگ‌ترها...

تالار شلوغ بود. همه به سن و نورپردازی زیبای سالن نگاه می‌کردند.

عروس و داماد هم بالای سن نشسته بودند و برای مهمان‌ها دست تکان می‌دادند.

ریز ریز با هم صحبت می‌کردند.

– این جشن خستگی چند ماهه رو از

تنم درآورد.

داماد دستی به پشت موهایش کشید و گفت: قابل تو رو ندارم... به خیر گذشت... همه چیز آب‌رومنده و خوب دراومد. موافقی بگم؟!

عروس چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: ایرادی نداره. داماد بلندگو را برداشت، دست عروس را گرفت و یکی دو قدم جلوتر برد و توی بلندگو داد زد:

مهمان‌های عزیز توجه بفرمایید! مهمان‌های عزیز توجه بفرمایید! فضای تالار آرام شد.

– عروسی خوش گذشت؟!

همه یک صدا گفتند: بعله

– غذا خوب بود؟

باز هم بعله

– تالار مناسب بود؟

دوباره بعله

ماشین عروس قشنگ دراومده؟!

مهمان‌ها روی میزها ضرب گرفتند

«بعله بعله بعله»

– می‌خوام بگم که:

خب بگو...

– می‌خوام بگم که:

دوباره صداها خوابید.

این تالار و ماشین و آرایش و

دسته گل و چند تا چیز دیگه، برای

ما فقط ۲۲۰ هزار تومان آب خورد!

باورتون می‌شه؟!

مهمان‌ها دوباره روی میزها ضرب

گرفتند «نه‌خیر، نه‌خیر، نه‌خیر...»

داماد گفت: این عروسی محصول

مشترک ما و کانون ازدواج آسان بود.

با این انتخاب از شر وام و قرض و

قسط و اضافه‌کاری راحت شدیم.

مگه نه خانم دکتر؟!

عروس بلندگو را گرفت و رو به همه

گفت:

با اجازه بزرگ‌ترها بعله...